



شن های بیابان را... 

ثناء (جیرجیرک آبی) 

Chakavak 



شن های بیابان را من گفتم و شما در خوابم داشت  
شن های بیابان را من، دیگر باور نخواهم داشت

رمان  
تاکرومان

بی هوا پا در جهانی گذاشتم، که عشق در آن حرف اول را می زد...  
حرف آخر را اما، جدایی بر قلب های ویرانه؛ جار می زد...





شناسنامه کتاب:

نام اثر: شن های بیابان را من، دیگر باور نخواهم داشت  
نام نویسنده: جیرجیرک آبی کاربر انجمن تک رمان  
ژانر: عاشقانه، تراژدی  
طراح: Chakavak  
ویراستار: ZiBa  
کپیست: (مینو مدرس) Bad~gril

این کتاب در سایت تک رمان آماده شده است

www.taakroman.ir

مقدمه:

من تصویر تو را لابه لای شن های بیابان دیدم!  
همان هنگام که می خندیدی و من،  
بندبند وجودم لرزید و تو اما؛  
نا به هنگام، محو شدی!  
رفته بودی با باد و من ماندم و تنهایی و تصویر تو بر شن های خیال...  
سخت است!  
می دانی؟! حتی شن های بیابان را من، دیگر باور نخواهم داشت

\*دلنوشته‌هایم مخاطبی ندارند.

تک به تک و اژه‌های شیرین دلنوشته‌هایم را به دوستان عزیزتر از جان، تقدیم می‌کنم.

می‌خزم در دل تاریکی شب!  
 می‌بینم هر دم که چگونه می‌شکنی،  
 دم نمی‌زنی و او تار به تار گیسوان یار تازه‌اش را می‌بافد  
 و تو می‌مانی و احساسی پوچ!  
 چه کسی می‌داند دلت از عالم و آدم پر است؟!  
 این من دیوانه‌ی عاشق را، تو در گرو یار به‌جا نهاده‌ای.  
 سخت است، قلب کسی باشی و او تو را پس بزند.  
 نه راست می‌گویم!  
 من قلب بودم در درون او،  
 و به تاراج رفته بودم در غم عاشقی‌اش!

---

قلب مرا

همین چیزها به تاراج برده بودند!  
 همین نازکردن‌های گاه و بی‌گاه او،  
 و من چه می‌دانستم آخر سر، قلب دیوانه‌ام در دام این  
 دلبری‌هایت، چنان گرفتار می‌شود که هرچیزی از خاطرم محو می‌شود،  
 جز دو جفت چشمان مشکی که دیگر ندارمشان!

نداشتمشان...!

عشق،

به راستی

به من وفا نکرده بود. شبهای مملوء از حس آرامش را هیچگاه نداشتم!

او تمام بود برای من

و من

تمام شده بودم...

او همه چیز بود

اما من؛ با بی تفاوتی نامحسوسی، در حالی که بغض‌هایم تلنبار می‌شوند، می‌گویم

من

هیچ چیز برای او نبودم.

من را حسی هیچ، زین پس در برگرفته بود!

طوری که با صدای بلند،

بر بام خانه

فریاد هیچ‌ها کشیده‌ام،

که همه بشنوند د\*ر\*د من این هیچ‌ها نیست!

د\*ر\*د من تمام کردن خودم بود برای او...

---

چشمان تو را،

سیاهی شب تسخیر کرده بود!

و چشمان مرا

چه حاجت به سیاهی شب؟!

تا تو هستی با دیدگان شب رنگت...



---

سرزمینی بود آن طرفتر،

کمی فقط کمی دورتر از این جا!

درست کنار در چوبی کافه‌ی قدیمی.

یادت هست؟!

قهوه‌هایش طعم تلخی داشتند،

غلیظ بودند...

و آن وقت‌ها

تو مرا هر بار که از کافه‌چی شکر خواسته بودم، به تمسخر گرفتی!

اکنون اما؛

من هر روز به آن سرزمین می‌روم!  
تنها در آن کافه،  
همان جای همیشگی،

با خاطرات شیرینت قهوه‌های تلخ می‌نوشم!

این روزها

زیادی تغییر کرده‌ایم!

هم تو که دگر نیستی

و هم منی که گذشته‌ها، زندگیم را چ\*ن\*گ\* می‌زنند...

هم تویی که اکنون به‌جای در آ\*غ\*و\*ش کشیدم

خروارها خاک جانت را به آ\*غ\*و\*ش کشیده‌اند...

راستی سرزمین تو چگونه است؟! 

نکند تنهایی!

---

من مانده‌ام  
با تویی که،  
واژه‌ی تو را به دست باد سپرده‌ای

و اکنون دیگر تو را او  
خطاب می‌کنم!

و چه قالب‌ها که از او بودند تهی کردم!



\_\_\_\_\_

ما به این گره‌های کور احساس محکومیم،  
ما اهل زمینیم،  
ما انسانیم!

آدمک‌های زمینی را چه انتظار داری؟!  
آنها، سلول‌های احساسشان گره‌ی کور خورده است.  
چه‌طور باز کنند این گره‌ی کور را؟

\_\_\_\_\_



آرام آرام آرام،

هیس!

ساکت باش...

نکند صدای گریه‌هایت بلند شود، نکند اشک بریزی!

نکند بخواهی باری دیگر چشم‌هایش را ببینی!

او دیگر نیست...

او رفت...

او ناپدید شد، در همه‌جا فقط رد پاهایش هست.

چیزی نیست،

کمی که بگذرد و زخمت التیام یابد،

خوب می‌شود این حال نابسامانت!

---

سرد بود دستانت!

گفتند که فردا بر می‌گردد،

فرداهای زیادی آمدند

و تو

هنوزه نیامده‌ای!

کمکم دارم می‌پذیرم که فرداهایت

به دیروزهایم مبدل شده‌اند...



---

ایهام نداشت،

نه!

ایهام نداشت هیچ چیز! همه‌چیز، خودش بود؛

لیکن من بودم که دوگانگی را به تو، ترجیح دادم...

---

بی هوا

پا در جهانی گذاشتیم، که

عشق در آن حرف اول را می‌زد؛ اما  
حرف آخر را اما؛ جدایی‌ها بر قلب‌های ویرانه، جار می‌زدند...



و آن هنگام که تو  
نشستی ل\*ب حوض  
و غزل سراییدی برایم.  
من نگاهت کردم.  
همان هنگام صدایی از ماهی‌های نارنجی شنیدم،  
که با شادی  
بانگ خوشبختی را در گوش من و تو فریاد زدند.  
نارنجی را چقدر دوست می‌دارم.  
نگاهم کن و شعر بخوان که رنگ نارنجی بگیرد، زندگی...

---

روز بود؛ لیکن آفتاب قهر بودش با ما!  
وز دل سنگ من دیوانه گشته، می نالید خورشید!  
و او چه می دانست که من با شب و تنهایی خویش عهد بسته بودم که روزها را  
به دست شب بسپارم!  
و خورشید نگاهت را به مهتاب نگران،  
در کل آدم عهد شکنی نیستم من...



---

من از نوشته هایمان می ترسم؛  
حتی از دست خطم!  
من از تمامی اشیائی که تو را دوباره به میان لجنزار خاطراتم می کشند،  
می ترسم!  
من از گیر کردن در مرداب های هزار ساله در هر اسم!

از آن نامه‌های مهیج و دل‌خراشت!  
از آسمانی که آواز باران می‌خواند و تو،  
به او می‌پیوندی...  
من از آرامش قبل از طوفان می‌ترسم!



---

در سرزمین من و تو،  
حکم عاشقان،  
اعدام است.

---

در بند کشیدند،  
سخت و م\*حکم!  
قلب از سنگ نیست، مجرمش بخوانند،  
می‌میرد...

---

سرخى دستانت را كه مى نگرَم، تمامى بدنم گر مى كيرد...  
تو چگونه توانستى؟!  
با دست خودت، چاقو فرو كنى در خاطرات؟  
خ\*ون مى چكد!  
مى بينى؟

---



سرد است.  
دندان هايم از فرط سرما روى هم كوبيده مى شوند...  
و تو نيستى كه مرا در آ\*غ\*و\*ش بگيرى،  
و من ديگر هيچگاه نخواهم باريد!  
تو همان خورشيدى بودى كه بعد از باران، پديدار مى گشتى از پشت ابر...  

---

آن هنگام که شعر می خواندی،

یادت هست؟!؛

من خوب به یاد دارم؛

وقتی که بارها صدایت کرده بودم و تو نشنیده بودی!

گفتم حواست نیست، باشد فردا صدایت می کنم.

فردایش اما؛ گفتند تو رفته ای!

خیلی ساده مرگت را برایم تحلیل کردند؛

اما تو زود رفته بودی!

زودتر از آن که صدایم به گوشت برسد...



کلبه ای دیدم در آن دور دستها!

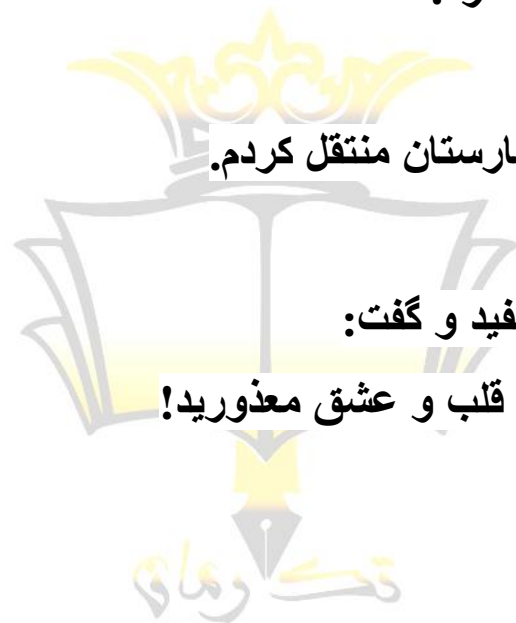
تو بودی و تنهایی خویش آنجا،

در کنار فنجان هایی پر از قهوه ی سرد...

بویشان می آمد،

از آن قهوه های برزیلی بودند،

که همیشه با من می نوشیدی.  
شاید اکنون دلت با تنهایی نمی سازد  
که قهوه های گرمی را که با من می خوردی، اکنون در حالی که از دهن افتاده اند،  
نگاهشان می کنی!  
افسوس که من،  
قلبم سال ها پیش تصادف کرد!



او را به نزدیکترین بیمارستان منتقل کردم.  
منتظر ماندم و آخر،  
دکتری آمد با روپوش سفید و گفت:  
شما زین پس، از داشتن قلب و عشق معذورید!

ساحلی بود نامنتهی!  
تا که چشم کار می کرد ساحلی بود پر از بطری های سر بسته ای که نامه های  
درونشان  
سردشان بود...  
باید کسی بازشان می کرد!



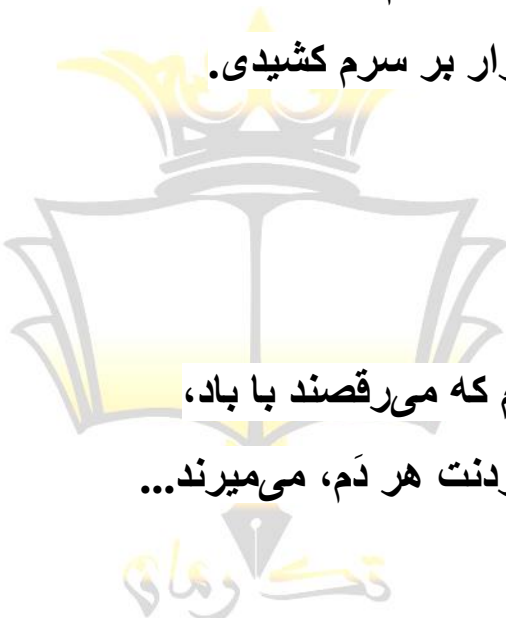
می خواندشان.  
باید گرم می شدند!  
عمر بعضی ها تلف شد،  
پای این نامه خواندن ها...



در قلب هایمان سال هاست تخته شده!  
و آن را قل و زنجیر کرده ایم.  
سال هاست یکی پی صدا در قلبمان زجه می زند  
و من تمام تلاشم را می کنم،  
که بفهمم چه کسی است که دارد جان می دهد برای لحظه ای رها شدن از آن قل و  
زنجیر؛  
اما هنوز هم در نیافته ام!  
چه کسی در قلبم را می زند!

---

غرق در خواب بودم!  
و تو رفتی با شانه‌ای که موهایم را با آن شانه زدی  
و دست‌هایی که نوازش‌وار بر سرم کشیدی.  
فکرش را هم که می‌کنم،  
به تمامی فرو می‌ریزم  
کسی نمی‌بیند،  
به جز تار به تار گیسوانم که می‌رقصند با باد،  
و با حس زجر دهنده نبودنت هر دم، می‌میرند...



تک رمان

---

و چه شب‌ها که منتظر ماندم،  
ماه پشت ابر باقی نماند و نشد!

---

به قول سهراب سپهری: «تو خدا را داری»

ل\*ب حوض بنشین

غزلی بخوان با من

که خدا باز هم رخنه کند

در تار و پود لحظه‌ها

شعرها را سر دهید،

که خدا

بر زندگی‌هایتان

لبخندی، بنشانند.

غزلی از حافظ یا که از سعدی بخوان و سپس،

پشت پنجره را نگاه کن

خدا به من تو خیره شده...

ل\*ب به دعا بگشا

خوشبختی دور نیست!

میان همین واژه‌های غزل‌آگین است...

شمعدانی‌هایت را اندکی آب بده،



هیچ غم نداشته باش!  
«تو خدا را داری.»



\*امیدوارم از خواندن دلنوشته هایم لذت کافی را برده باشید.

\*\*\*

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

TaakRoman.IR

Forums.TaakRoman.IR